

خدا يارين اطفال دردانه اند در آغوش مسدف عنایت پورش ده
«حضرت عبدالبهاء»

وَرْقَا

نشریه مخصوص نونهالان
ذیرنظر: هیئت ملی نشریه نونهالان بهائی

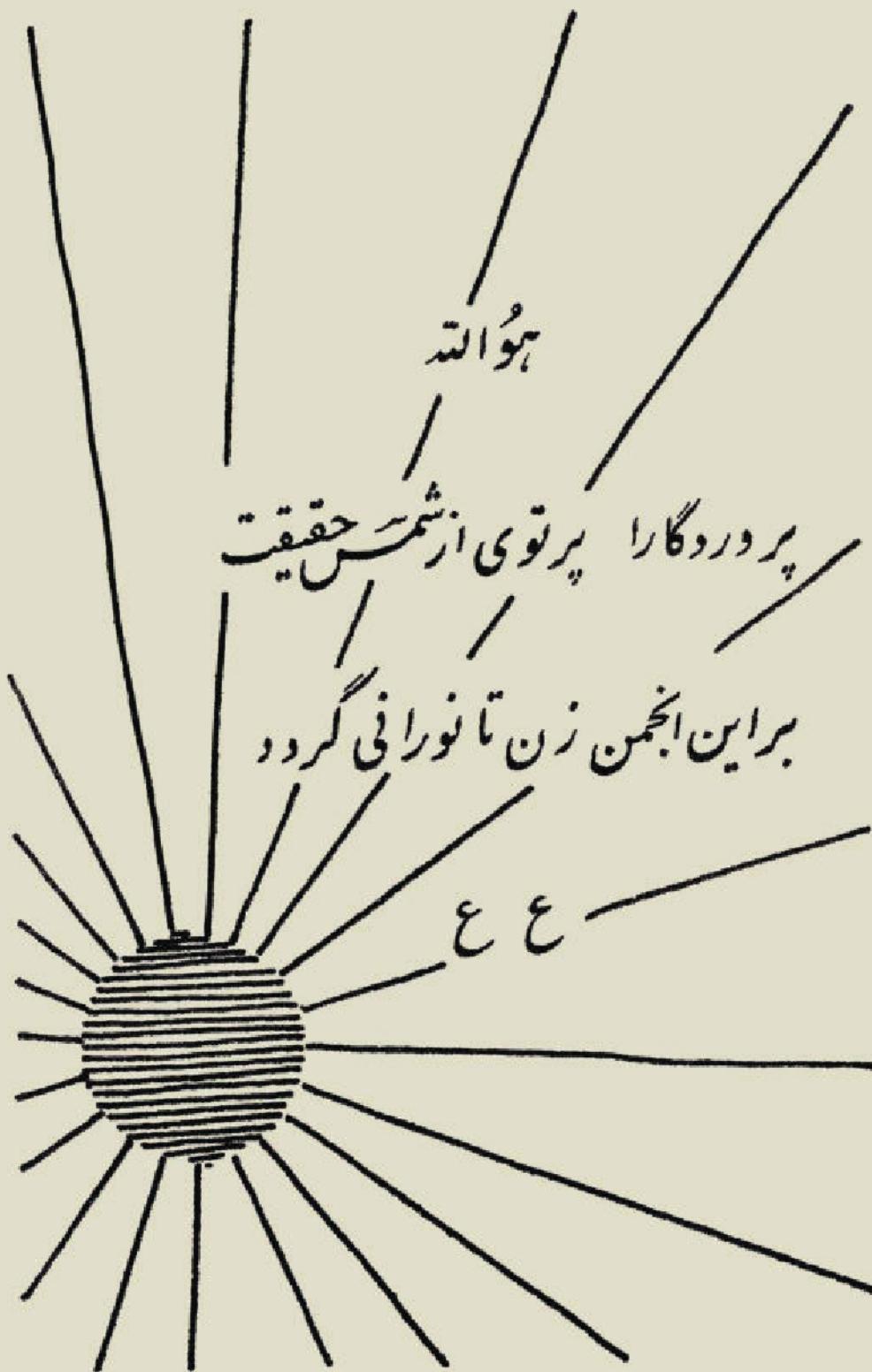
شماره پنجم - سال چهارم

(۴۱)

۱۳۵۳

۱۳۱

بیان





نامه ورقا

بچه ها الله ابلى

مبد انم که حالا دیگر سرگرم
درس و مشق هستید و نباید
زیاد وقتان را بگیرم ولی

حقابراى خواندن نامه ورقا فرصت رارید!

بار سیدن پا تیز خیلی چیزها عوض شده . راستش دوستان من خیلی از این
موضوع ناراحت بورند . سعید می گفت تعطیلات تا بستان چه زود گذشت
حالا باید نصف روز را در کلاس بگذرانم و نصف بقیه اش را هم مشق بنویسم
پیشی می گفت ریگر روزها بچه ها در کوچه بازی نمی کنند . گنجشکها هم کم کم بازورد
شدن برگها کوچ می کنند و آنها هم که باقی مانده اند آن سرو صدا و شیطنت تا بستان را

های هم اکثر روزهارا گوشه انبار کز می کرد و می گفت: «دلم گرفته!» و مرتب غریب زد که چرا تا بستان تمام شده و برگها میریزند. ولی بر عکس موشی گفت که هر فصلی خوبی ها و فشنگی های مخصوص به خودش را دارد و من هم با او هم عقیده بودم.

چند شب پیش همه جمع بودیم. موشی گفت: «ولی خودمانیم، هوا آن گرمای تا بستان راندارد» سعید گفت روزهای خوب همیشه زود می گذرند و های که دنیال بهانه می گشت شروع به ناله کرد. من گفتم: بچه ها تا حال خوب به برگها نگاه کرده اید؟ سعید گفت: «زرد شده اند» گفتم: «بله بهرنگ آفتاب!» پیشی با هیجان گفت: «وقتی برگها از شاخه جدا می شوند آنقدر میرقصند تا به زمین برسند» های افسوس می خورد که تا حال رقص برگها را نمایش نکرده.

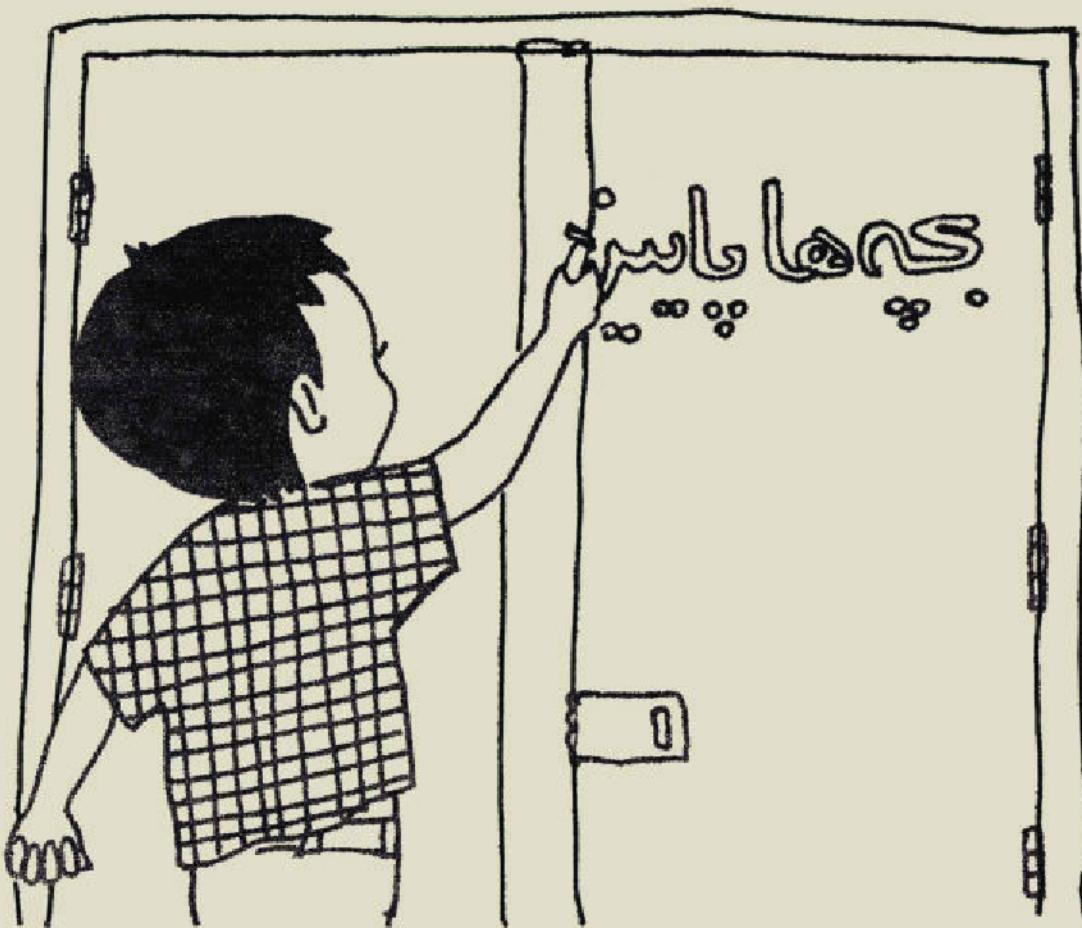


سعید گفت: « وقتی روی برگهارا بروی . آواز می خوانند » و حاپی باز افسوس می خورد که آواز برگهارا هم نشنید !

بعد سعید از مدرسه تعریف کرد ، از مکلاسیها یش ، از معلم هایش و از درس های تازه اش و حاپی باز هم افسوس می خورد که تا جا به مدرسه نرفته دویک مرتبه همه متوجه شدیم که هیچ کدام ناراحت و غمگین نیستیم . آتش ب خیلی حرف زدیم و وقتی می خواستیم بخوابیم همه خوشحال بودیم . خیلی چیز های خوب بود که ما به آنها نوجه نکرده بودیم . از فردای آفرود ز هم چیز عوض شد .

حالا که من برای شهانامه می نویسم نزدیک غروب است ، کنار پنجه انبار نشته ام و برای شهانامه می نویسم . سعید بیک فالیچه روی ایوان انداخته است و کتاب و دفترچه هایش را دور شش پخش کرده و مشغول نوشتمن مشق است و نیم خنک پاییزی با موها یش بازی می کند . حاپی آنطرف حیاط نشسته و رینگتن بگهای تماش می کند . گاهی هم سعید پاک کن یا مدادش را به گوشه ای پرتاب می کند و حاپی دوان روان آنرا برا یش می آورد و در و باره به سرجا یش برمی گردد . البته غرغیر راهم فراموش می کند . سعید هم از همین خوشش می آید .

پیشی و موشی و سط باغچه قایم باشد بازی می کند ، موشی لا بلای برگها قایم می شود و پیشی هم گوشها یش را تیز کرده و همین که دید یکجا برگها تکان می خورد جست می زند ، برگهارا به سروکله خودش می پاشد و میان آنها غلت می زند تا موشی را پیدا کند ولی باز موشی سرازیکجا ریگر در می آورد !



الآن سعید برايم دست نکان داد و گفت: در قانونم داری مشق می نویسي؟
 گفتم نه جراي دوستانم نامه می نویسم. گفت برايشان بنویس سعید امروز
 از دیکته هیجده گرفته. علوم راهم دوازده گرفتم ولی این را نویس بگذار
 و فتنه هیجده گرفتم آنوقت بنویس!
 سعید اینجا روی درا نبار با يك تکه کچ رنگی نوشته:
 « بچه ها پايسند زیباست ».
 راستی سعید خط قشنگ دارد شما چطور؟

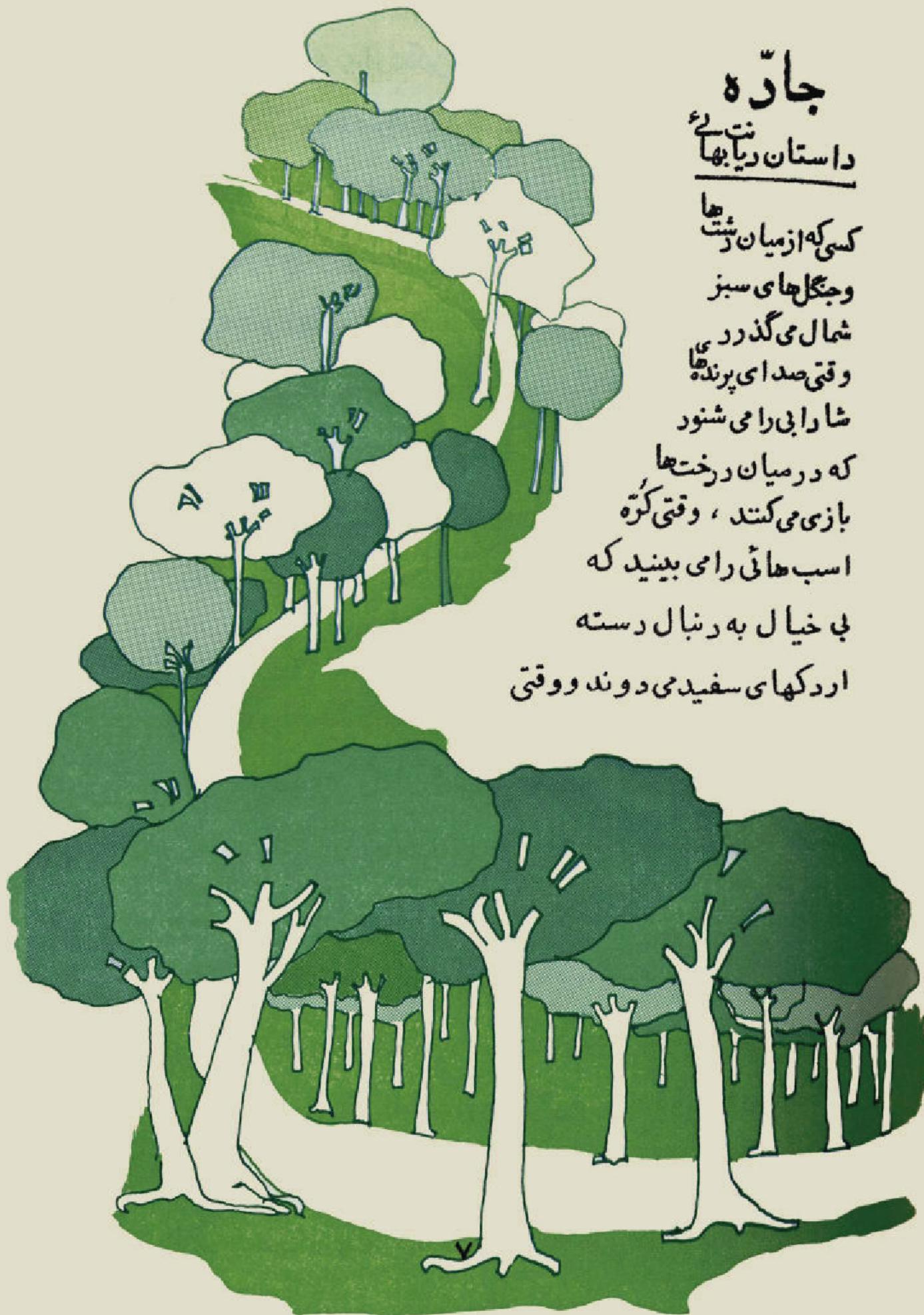
نانame بعد خدا نگهدار ورقا

جاره

داستان ریابها

کسی که از میان رشته ها
و جنگل های سبز
شمال می گذرد
وقتی صدای پرنده
شارابی را می شنود

که در میان درخت ها
بازی می کشد ، وقتی که
اسب های را می بینید که
بی خیال به دنبال دسته
اردک های سفید می دونند وقتی



از میان شالیزارهای خیال انگیز سبزی می‌گذرد که بوی تازه برجسته فضای آنها پرکورده است می‌تواند به راستانی فکر کند که در اینجا اتفاق افتاده است راستانی که هیچ وقت فراموش نخواهد شد.

چطوری شور باور کرد راستانی با آن همه شور و هیاهو در جائی به این آرامش و سکون اتفاق افتاده است، در جائی که حقیقتی برگ از درخت می‌افتد برای رسیدن به زمین شتابی ندارد و همراه با نسیم و پرندگان داشت راسیر می‌کند. ولی راستان قلعه شیخ طبرسی حقیقت دارد قلعه‌ای که به آن از همین جا آمد، خیال انگیز می‌رسند و ملاحسین هم از همین جا به آن خارسیده است

* * *

ملحسین بهتر می‌دید که از مشهد خارج شود زیرا هر روز که می‌گذشت عده بیشتری به دور او جمع می‌شدند و این موجب تاراحتی و حسارت علمائی شد بود که در مشهد بودند و گمان می‌گردند ملاحسین می‌خواهد مقام و شهرت آنها را از دستشان بگیرد. ولی این برای ملاحسین عجیب بود. او برای این چیزها کوچکترین ارزشی قائل نبود و فقط به زندانی قلعه چهارین فکر می‌کرد و می‌خواست پیام آن حضرت را به گوش همه برساند. چرا مردم نباید این را می‌فهمند چرا نباید می‌دانستند کسی که جز خوبی و دوستی برای لبشر چیزی نمی‌خواهد دد دورترین قلعه‌ها زندانی است، اور از زندانی کوره‌اند نا باز هم آدم‌ها بدجنبت و پریشان باشند، باز هم هم دیگر را دشمن بدانند باز هم از هم نفرت را شنیده باشند ملاحسین فقط این را می‌گفت، او فقط می‌پرسید مگر آنچه زندانی قلعه چهارین

می خواهد جز آنست که حضرت محمد برای مردم می خواست ، مگر جز آنست که
حضرت امام حسین به خاطر همین در صحرای کربلا جان خود را فدا کرد . مگر
حرف او جز آن حرفی بود که هر روز مؤذن از گلدهسته های شهر ندای کرد .
ولی ملاحسین بیاد می آورد که همین حاضر مسیح را بر صلیب زده بودند
و همین ها حضور محمد را در یوانه خوانده بودند ، مگر کسی که به جنگ
امام حسین رفت بود از همین علمای نادان نبود ، حالا هم فرستاده خدا را چهارچینی
زندانی بود و دوستان او با یاد از شهر می رفتند .

ملاحسین همه این هارا از قبل می داشت ، حضرت اعلی به او وعد داده بود
ملاحسین دوستانش جان بازی ها در پیش راشتند و حالا او با خوشحالی
به دنبال چیزی می رفت که آرزویش را داشت ، برای همین وقتی دوستان
و پیروانش خواستند با او همراه شوند به آنها گفت که در این راه برگشت ثابت
ملاحسین گفته بود می خواهم به کربلا بروم . و این کافی بود که همه بدانند که او
به راهی می رود که حضور امام حسین رفته است . اما با حمه این حرف ها
دوستانش او را رها نکردند .

ملاحسین هنوز در مشهد بود که شخصی از طرف حضرت اعلی وارد شد و عمامه ای
را که برای ملاحسین فرستاده بودند به ایشان داد و گفت : حضرت اعلی
فرمودند که عمامه ایشان را بر سر بگذارید و پرچم سیاه را در مقابل و پیش
- پیش خود برا فراسته برای همراهی با جناب قدوس به طرف مازندران حرکت کنید
به این ترتیب ملاحسین به همراهی دویست و دو نفر از اصحاب از مشهد خارج

شد راه مازندران را در پیش گرفت.

درین راه به هرجا که می رسیدند خبر ظهور جدید را به مردم اطلاع می دادند و در هر نقطه عده ای به ایشان می پیوستند و به دنبال پرچم سیاه به راه می آفاذند این همان پرچمی بود که سالیان دراز انتظارش را می کشیدند، زیرا به آنها گفته شده بود وقتی کسی که انتظارش را دارد ظاهر شود پرچم های سیاه از خراسان حرکت خواهد کرد و در میان راه خبر مرگ محمد شاه را شنیدند و این شروع وقایع دیگری بود. زیرا اگرچه محمد شاه در اثر بدگونی های حاجی میرزا آغا سی از ملاقات با حضرت اعلی خودداری کرد و ایشان را به ماکو و چهریق فرستاد ولی به خاطر این که اکنون کسانی را که به حضرت اعلی ایمان آوردند می شناخت و نسبت به آنها احترام می گذاشت با دشمنان آن حضرت مم چندان موافقی نداشت. ولی حالا وضعیت طور دیگری می شد و هر کس هرچه می خواست می کرد.

ملحسین در میان راه بار دیگر دوستانش را دورهم جمع کرد و به آنها گفت سخن های زیادی در پیش داریم. سخن هایی که تخلیش برای همه کس ممکن نیست. هر کس از شما که طاقت تحمل آن هارا در خود نمی بیند بهتر است از همین به منزل خود برگردد و با ماما سافرت نکند من وعده زیادی از شما در راه خداوی فدا خواهیم شد. هر کس از شما که می خواهد از همینجا راه خود را در پیش بگیرد و ماران ترک کند زیرا در آینده دیگر برای هیچ کس راه فراری باقی خواهد بود در اثر این صحبت ها بعضی از همراهان که تحمل این سخن ها را در خود نمی بینند

از آنها جدا شدند . به این ترتیب همه کسانی که به دنبال پرچم سیاه در حرکت پوستند جز قذاکاری و جان بازی در راه محبوبشان حضرت اعلیٰ آرزوی دیگری نداشتند . آنها می‌دانستند که فقط از این راه خواهند توانست در قلب ^{کجا} سنگ مردمی که حاضر نبودند پیام خداوند را بشنوند اثرا کنند .

* * *

مرگ محمد شاه برای هیچکس بیشتر از حاجی میرزا آغا سی غم انگیز نبود . پیر مردی که یک عمر بابی لیاقتی و خشونت و ظلم ایران را به سوی نا بودی کشانده بود . حالا با مرگ محمد شاه دیگر هیچکس را نداشت همه حتی کسانی که خودش آنها را مقام و شهرت رسانده بود ازاو بیزار و متفرق بودند . برای همین خودش خوب می‌دانست که دیگر جایی برای او وجود ندارد . لذا همین که خبر مرگ شاه را شنید همه چیز را گذشت و مدت‌ها فزاری و در بدر بود تا ^{آن} که در گوشة بد بختی جان داد در حالی که از قدرت و شهرتی که آن همه به خاطر ^{طبع} حفظ آن بدی کرده بود براش هیچ باقی نمانده بود .

از : فریبرز صهبا

روزهای جمعه

صبح جمعه بود، فرید زور نراز همیشه بیدار شده بود، هر روز و قیچشمها یش را باز می کرد خور شید لب پنجه، با کلها ی گلدان مشغول بازی بود. اما امروز تازه خور شید از پشت کوه هارا، افتاده بود که بیايد لب پنجه. فرید زور بیدار شده بود تا برای آخرین بار نطق درس اخلاقی را بخواند. آنقدر آن را خوانده بود که خوب خوب بلد بود، اما بازمی ترسید چیزی را فراموش کند.

تند و تند رست و صورتش را شست، مناجات خواند و رفت سراغ کتاب «خاطران نه ساله عکا». ورقی را که لای کتاب گذاشته بود گرفت و کتاب را باز کرد... خودش بود موضوع نقش «روزهای جمعه» یعنی روزهای جمعه در عکا در زمان حضرت عبدالبهاء شروع کرد و خواندن: «صبح جمعه یوم شادمانی فقرا ی عکا و هنگام کار با شاگردان مدرسه بود» همانطور که می خواند فکر کرد کاش ممهم در زمان حضرت عبدالبهاء بودم... در عکا... آنوقت می رفتم مدرسه کو دکان بهائی عکا و... همانطور که نگاهش دوی کتاب بود چشمها یش آرام آرام بسته شد.... و لحظه ای بعد فرید خواب عکار امید دید... صبح جمعه بود، خور شید آن روزهای داشت حاضری شد که بیايد لب پنجه ها و مردم عکار را با دستهای گرمش بیدار کند. فرید تمام هفت را انتظار کشید. بور تا جمعه برسد و بالآخر، آن روز جمعه بود. خور شید هنوز لب پنجه ها نرسید. بود که فرید، کتابچه درس و صفحه مشق و قلم و دروات بدست، داشت بطرف مدرسه می دوید «مدرسه کو دکان بهائی عکا» آقای معلم از آنفر می آمد... الله ابھی آقای معلم... الله ابھی فرید جان. خیلی زود آمدی.

فرید نکر کرد: اگر زور باشد آدمی نتواند صبر کند ولی اگر دیر شد چه؟ ... کم کم همه
 دوستان و هم شاگران فرید آمدند و دورهم جمع شدند. بعد همه همراه آفای معلم
 به بیرونی خانه مبارک حضرت عبدالبهاء رفتند و بترتیب قد صف بستند دیگر
 توی دل فرید نبود. مرتب این پاد آن پامی شد و سرکمی کشید. نکری کرد روز هما
 ایستاده و منتظر است، از روز شنبه تا حالا. تمام بجهه ها و تمام زائران و مسافران
 عکا و تمام درختهای سبز و گلهای رنگارنگ و خوشبوی خانه هم منتظر بودند.
 فرید نگاهش را پرواژی را در تاهرچه دورتر را بیند پشت آن درختها و دیوارها و آنها
 آن جاده پیچ در پیچ را.

ناگهان از دور، از پیچ جاده چند نفر پیدا شدند. پیرا هن سفید حضرت عبدالبهاء
 از همه آشکار تر بود. فرید می خواست از صف بیرون ببرود، بدود و بدود به...
 شیاز



حضرت عبدالبهاء اما صبرکرد و صبرکرد و صبرکرد تا ایشان وارد شدند .
بزرگترها و بچه ها همه با ادب تعظیم کردند . از صبح خیلی خیلی زور حضرت عبدالبهاء
شغول احوال پرسی فقیران عکا بوره اند و حالا نوبت خوشحالی بچه هاست .
بچه ها همه بکصد اگفتند : الله ابھی اما فرید از همه بلند تر گفت . آخر تر دیگر بود
از خوشحالی را بزند . حضرت عبدالبهاء لبخند زنان فرمودند : الله ابھی ... الله
و با آفای معلم شروع به صحبت کردند . فرید تدوین نام روزهای هفته را غاطر
آورد . نکند کار بدی کوره باشد و حضرت عبدالبهاء بشنوند و ناراحت شوند .
فرید هنوز در فکر بود که حضرت عبدالبهاء لبخند زنان به طرف بچه ها آمدند
واز اول صف شروع کردند . با بچه ها صحبت می کردند ، با شوخي های دل انگيزشان آنها
می خنداندند . از درسها بشان می پرسیدند و صفحه مشفثان را نگاه می کردند :
این عین را اگر بالاتر می نوشتی فشنگتر می شد ..

به به ... خط چقدر بهتر شده .

آفرین ... آفرین

و کم کم به فرید فزدیک و تردیکتر می شدند . صدای قلب کوچولوی فرید هم مجا
پیچیده بود ... دام ... دام ... و فرید فکر می کرد : الان حضرت عبدالبهاء
می پرسند این صدای طبل از کجاست ... تا آنکه دیگر فرید نفهمید بچه
فکر می کند و چکاری کند . شاید حضرت عبدالبهاء به او چیزهایی گفته بورند
و چیزهایی ازا او پرسیده بورند و او هم شاید جوابهایی داده بود ولی هیچ یاش
نمی آمد . مثل این که دریک ابر بزرگ سفید شناعی کرد

و قتی بخودش آمد حضرت عبدالبهارادید که روبروی عجّه‌ها ایستاده بودند
و مشغول صحبت بودند. از مهر با فرستد خدای خدا می‌گفتند که معلم‌هائی برای مردمی
بزرگتر ها می‌حلفه زده بودند و با شادی گوش می‌کردند و فرید دعای کرد:
خدا یا... خدا یا... کاش این روز جمعه تمام نشود... و آن روز جمعه خیل طول کشید فرید در خواب
می‌دید که سالها و سالها گذشت و هنوز آن جمعه ادامه رارد". فرید... فرید... پاشو، پاشو...
درس اخلاقت دیری شود... صدای مادرش بود. فرید چشم‌هاش را باز کرد و سرش را
از روی کتاب خاطرات نه ساله برداشت. دیگر تنه مید کی دست و صورتش را شست
و کی صحابه خورد. آفتاب لب پنجه بود که فرید کتاب بدست راشت بطرف درس
اخلاق می‌دوید. آقا معلم هم از آنطرف می‌آمد:

الله ابھی آقا معلم
الله ابھی فریدجان ...

و وقتی یکی از دوستان فرید مناجاتی از حضرت عبدالبهاء را می‌خواند فرید
احساس کرد پیراهن سفید حضرت عبدالبهاء را می‌بیند که از آن روحها پیچ
جاده را ریند تشریف می‌آورند.

از: مهران روحانی



یک روز قشنگ

سرخا^{نقد} «ماریا» خوب شد، بود، امانه آ
که مادرش به او اجازه بدهد که از منزل
بیرون برود، و او دلخواه این موضوع کنار
پخره نشسته بود و درستش را زیر چانه اش

زده بود

بودند
«جوری» و «نیک» هم روی پله های ورودی که درست پهلوی پخره، اطاق «ماریا» نشسته
«ماریا» می گفت: جائی که مازنده می کردیم خیلی قشنگتر از اینجاست، هوا^{هیشه}
آفتابی است. در شهر مادرخت خیلی زیاد است. و دوی درختها پرند، ها آواز
می خوانند. آنجا بر عکس اینجا روزهای خیلی قشنگی دارد.

بعهه هانگاهی به بالا و پائین خیابان کردندا شاید چیز جالبی پیدا کنند ولی هیچ
چیز سرگرم کنند. ای دیده نمی شد.

آن‌طرف خیابان کارگرها داشتند گودال خیلی بزرگی می‌کنندند شاید یک روز آغا ساختان قشنگی ساخته‌می‌شد. کارگرها می‌گفتند که بعد هادور آن درخت و چمن خواهند کاشت.

ولی حالا فقط یک گودال زشت خیلی بزرگ بود که دورش را یک دیوار چوبی کشیده بود.

ماریا «گفت: وقتی آنچه از درخت کاری کنند من خوشحال خواهم شد.

نیک گفت: «شاید روی درخت هایش پرندگان آواز جنوار استند»

در همین موقع مادر «ماریا» که نمی‌خواست او کنار پنجه بروزد صدایش زد و «ماریا» خدا حافظی کرد و رفت.

تجویی «گفت: «کاش ماریا خوشحال نزدیک بود فکر می‌کنم رخش برای شهر خودشان تنگ شده است»

«نیک» گفت: «و فتنی بتوانند از منزل بیرون بیاید خوشحال خواهد شد»

آن‌وقت می‌توانیم به زمین بازی برویم و با خوشحالی اضافه کرد: «من و تو

هین‌الآن‌هم می‌توانیم برویم» «جودی» سرش را نکان داد و گفت:

«نه من نمی‌خواهم بدون «ماریا» بروم بیا کمی راه برویم» و به طرف پائین

خیابان برآه افتادند تا شاید یک سرگرمی پیدا کنند. همان‌طور که راه می‌رفتند

نیک سطلهای آشغالی را که کنار خیابان چیده شده بورندنگاه می‌کرد

یک مرتبه فریاد زد: «جودی» اینجا را نگاه کن یک نفر چند قوطی رنگ و فلم

مورا در ریخته است»

«جودی» به طرف نیک رفت و یکی از قوطی‌های را برداشت و درحالی که

آن را نکان میدارد گفت: «رنگ نارنجی زیادی باقی نمانده»

نیک گفت: رنگ سبز خیل هست آب و قهوه ای هم زیارت است اما زنگ روی قلم موها خشک شده و آنها را خراب کرده است، «جودی گفت نویل
با ید هنوز قابل استفاده باشد»

یک مرتبه جودی با خوشحالی گفت: «بای برو می خواهم بیک دوست را خوشحال کنم»
و هرچه می توانست از قوطی های رنگ برداشت و برآمد افتد.

«جودی» کنار دیوار چوبی رفت و بایک تکه چوب در قوطی رنگ نارنجی را باز کرد
پک را بر یه بزرگ روی دیوار کشید و آنرا نگ کرد.

نیک پرسید: «یک توپ نارنجی؟» «جودی» جواب داد «نه! آن تاب»
نیک خنده ای کرد و در قوطی رنگ سبز را باز کرد. آنها خیل شند کار کردند
پس از یک ساعت کارشان تمام شده بود. قوطی های خالی رنگ ها را در سطل
آشغال گذاشتند و پایی پیغمه اطاق «ماریا» رفتند و او را صد اکردند.

«ماریا» سرش را از پیغمه بیرون آورد و پرسید «چه خبر شده؟»
«جودی» گفت: «چه روز قشنگی «ماریا» به ابرهای خاکستری بالای شر
نگاه کرد و گفت: «کجا؟» نیک گفت: «آن ظرف خیابان»، یک مرتبه چشم ان
ماریا گردشید و گفت: «درست مثل شهر ما درخت های سبز و آسمان
آب رنگ و پرنده های کوچک و آفتاب نارنجی» و بعد خندید چیزی روز
قشنگی است..»

از: فیلیس میرکاول

ترجمه: کامران مصباح

داستان یک بچه شیطان و یک بچه کمرو

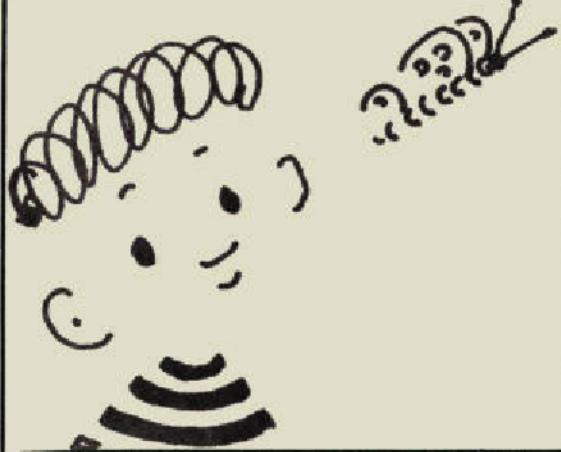
کتابهای خوب

حالاکه مدرسه‌ها باز شده، یک سؤال از شما دارم. در کیف مدرسه چه می‌گذارد؟ کتاب و دفترچه و بعضی وقتها هم خوراکی. این طور نیست؟ اما بشنوید از «هوگو» می‌دانید او در کیفیش چی داشت؟ «پوست درخت غان، چوب، سنگ عقیق، حشرات مختلف، میوه بلوط و یک تکه مفرج‌وب». البته یک روز خانم معلم‌هم به او گفت که «خیال می‌کردم کیف پشتی برای گذاشتن کتاب و دفتر مدرسه است» و جواب «هوگو» این بود که «جابرای آنها هست». حتی‌می‌گر هوگو را شناخته‌اید. اما اشتباه نکنید «هوگو» بچه بدی نبود و فقط بچه شیطان بود بچه شیطان که هم‌حتی خانم معلم روستش داشتند. می‌گویند آخر چطوری شود کسی در کلاس شیطانی بکند و معلم روستش را شته باشد؟ این دیگر در کتاب «هوگو و زوز» نوشته شده است. ولی این کتاب فقط قصه «هوگو برای بچه‌های شیطان» نیست بلکه داستان «زوزفین» هست. داستان بچه کمروئی که در مدرسه هیچ‌کس یا او روست نبود و همه سخره‌اش می‌کردند. این کتاب برای بچه‌های کمروهم خوبست چون یاد می‌گیرند که چطور مثل «زوزفین» دوستهای خوبی برای خودشان پیدا کنند.

بی‌بی‌سی شماشیه «هوگو» هستید یا «زوزفین» یا هیچ‌کدام؟ چون غیر از «هوگو» و «زوزفین» در کلاس بچه‌های دیگری هم هستند. شاید شماشیه یکی از آنها باشد. برای شما هم در کتاب «هوگو و زوزفین» داستانی هست. می‌توانید به همه بچه‌های کلاستان بگویید این کتاب ناجوانند. یا کتابان را به آنها فرض بدهید و به این ترتیب دوستانی هم پیدا کنید.

«هوگو و زوزفین». نوشته ماریا کوپه. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (قیمت ۴ ریال)

خانه حققت
از: مهران وهمن
تماش: چلنار صهبا



۲ - پروانه‌ای که از آنجا می‌گذشت گفت:
حقیقت بالای آن چنان‌بلند خانه دارد.

۱ - گورش فکر کرد: «حقیقت چمبور
چیزی است و گجا پنهان شده؟»



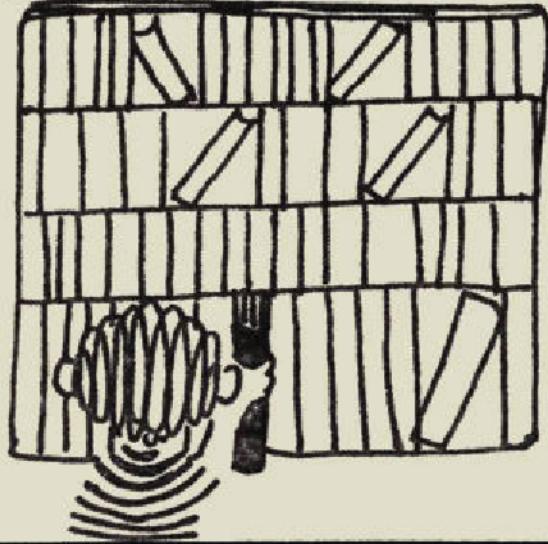
۴ - پرنده گفت: «حقیقت از اینجا رفته است
و قی اورفت، شاخمه‌اش شکستند و پرندۀ‌ها
جز من همه رفتند. لای بونه گل سنج را بردا

۳ - گورش گزارچار جبلی بلند رفت، «سیچاره
چنان‌بیشتر شاخه‌ها ایش شکسته بود!» از
درخت بالا رفت. آنجا چشمش به لانه پرندۀ
ای افتد. به پرنده گفت: «دبال حقیقت
می‌گردم، پروانه می‌گفت اینجاست.»



۶- کورش کنار پرداشتند دور گه ماهی سر چارسید و سلام کرد. کورش گفت: «کهندوز می‌تفت حقیقت آمده استخا. من با (وکاری) داشتم» ماهی مانگوه گفت: «حقیقت از اینجا هم رفته. نهیست زنگ آبچه سیاه شده قبلاً آقایی بود. برو از آقاموشه بیرس اوچما خانه حقیقت را بدل است.»

۵- کورش کنار بونه گل سرخ رفت. گهش ده زیری گه روی برگهای زرد لشته بود گفت: «لرجی میخواهی؟» کورش گفت: «ما حقیقت حرفی داشتم. بزnde می‌تفت اسما کشی کرده آمده اینجا.» چشید و گفت: «حقیقت خنی وقت پیش از اینجا رفت. برگها از همان وقت زرد شدند. گل سرخ پُرورد. برو از ملیعهای آهور برس.»



۶- یحاطا قی رفتند که پراز قفسه بود و فقسه های بودند از کتاب. موش گفت حقیقت دهستان این کتاب به اخانه دارد. کورش تکی آذکتا هیا را باز کرد. نابالای ورقهای کتاب پرورد از برگهای سبز و آهی های قدوک گل سرخ. حقیقت گفت برای یافتن خنی رخمه کشیدی، شاخه های خیاز، برگهای گل سرخ و آهی نطر را می‌نمهم برا ایشان ببرد توحالا نیز بندگ و عاقله شده ای! (

۷- یحوش و قی از حقیقت حرف زد آقاموشه اول سخن خواست چنی بگوید. کورش گفت: «آخر ثانی، خوبه لایه حابت می‌اندازم!» آقاموشه ترسید و کورش را با خودش ببرد تا خانه حقیقت را نشانش بدهد.

سرگذشت دانه

از: شهناز صفرزاده کان

این داستان در مسابقه نوشه های دوستان ورقا
بونده، جایزه مخصوص ورقا شده است.

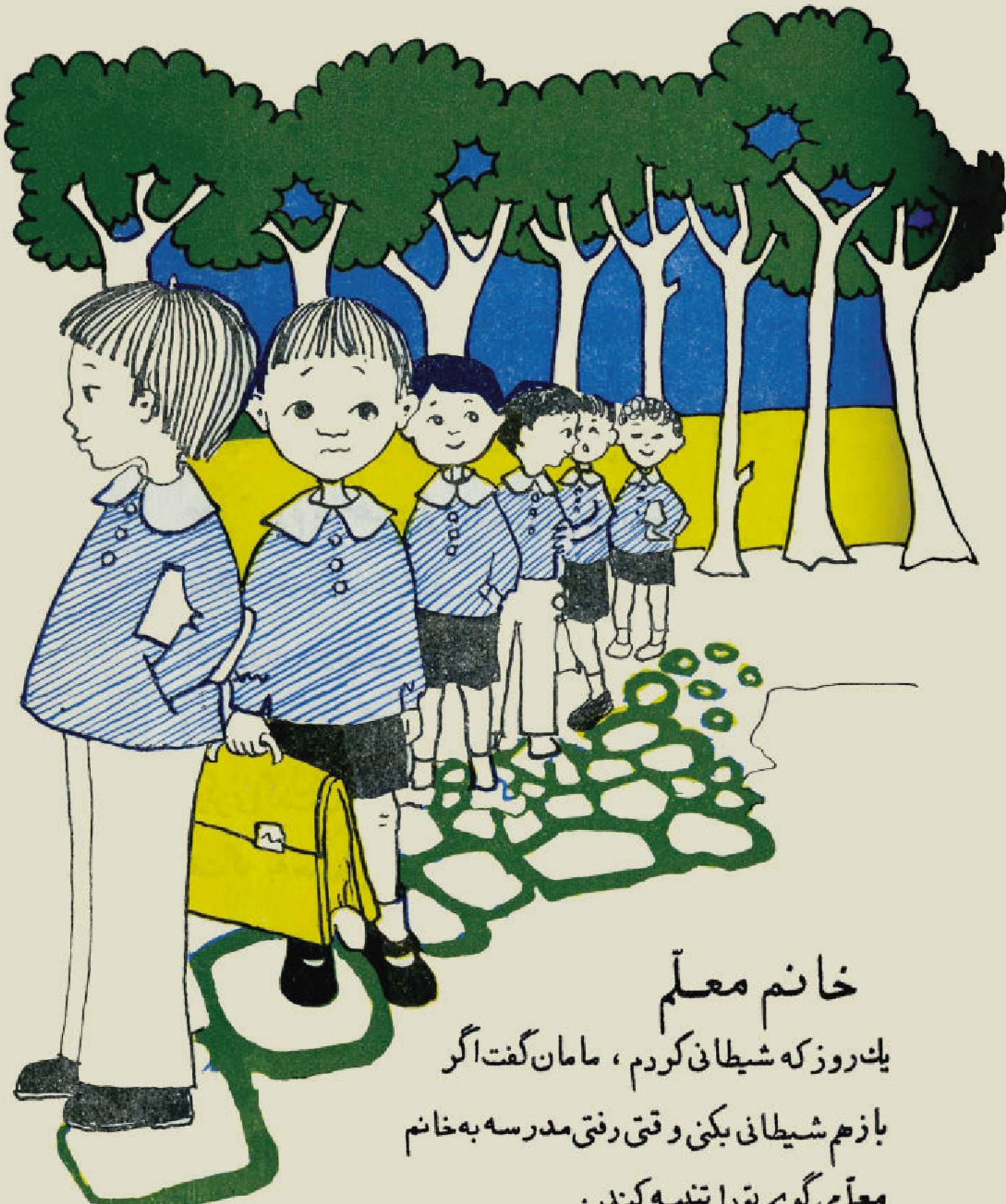
روزگاری من رانه پو سیده ای بودم، کسی خیال نمی کرد که من دوباره رشد کنم
و چیزی بشوم. بله من خیلی کوچک بودم. روزی از روزها، خانمی خانه را جارو
می کرد چشمش به من افتاد. زیولب گفت: «این دیگر پو سیده و بدردنی خورده،
و من را به بیرون پرتاپ کرد و من هم از خدا خواسته افتادم و سط با غچه واژ
خاک و خورشید مواد غذائی گرفتم. روزهای گذشت همینطور که خانم به
گل های دیگر آب میدارد روی من هم آب پاشیده می شد. اطراف من گلها هی



تشنگی بورند از قبیل گل محمدی قرمز بزرگ و شمعدانی هاو بالاخره میخکوون
همینطور رشدی کودم تا این که دو سه ماه گذشت یک روز خامن داشت
گل هارا بررسی می کرد مرادید من یک درخت کوتاه سبز شده بودم او نعیداً
از بجا آمد هم ولی می رانست من یک درخت هستم نه یک گل برای همین
مرا آگند . نمی دانید چقدر در دشیدم اول خیال کردم می خواهد مرادر سطل
خاک رو به بیند از دوی بعد دیدم فکر من غلط از آب درآمد . مرادر با غی پراز
درخت میوه کاشت . نمی دانید آن باع چقدر میوه داشت . طوف راست
درخت گیلاس و سمت چپ آلبالو و بالآخره رو برو سیب و پست سرمانار
همه به فاصله های مرتب کاشته شده بورند و باع خیلی زیبا بود و لین چیز
یادم رفت برایتان بگویم و آن این که وقتی آن خامن داشت مرا می کند اینطور
پیش خود نصویر می کوردم که کم کم دارم جامن را از دست می دهم ولی وقتی مرا
در باع کاشت پس از ساعتی زندگی خودم را دوباره شروع کردم و به زندگی
ادامه دارم تا اینکه خیلی بزرگ شدم . بار سیدن فصل بهار تمام درختها
شکوفه کردن بعضی قرمز بعضی سفید مثل اینکه عروس شده بورند
در میان این همه درختان فقط من شکوفه نداشم و فقط همینطور قدر
می کشیدم و تن کلفت می کوردم و دلخوشیم این بود که در میان درختان فشنگ
دخوش بودم و از همه مهمتر دستان خوبی داشتم ناگهان دیدم خامن
با آقائی که تبریزی داشت بطریم آمد . خامن گفت بله آقا این همان
درخت تبریزی است . وقتی گفت درخت تبریزی من تازه اسم خودم را

یاد گرفته بودم . چه بگویم از شما چه پنهان آن آفای بیرحم با ترشیان
به کمرم کوبید که تنم لوزید و تمام درختان یا بهتر بگویم دوستان مهربام
برحال من گریستند . بالآخره او مرآ از قسمت انتهائند و به یک کارخانه
برد آنجا مرا صاف و براق کردند و بصورت چوب در آوردند بعد از چند
روز به دست نجاری افتادم نجار مرا اینطرف و آنطرف کرد و به من میخواست
بعد از مدتی به صورت پخره‌ای درآمدم و مدار رخانه‌ای در طبقه سوم کار
گذاشتند و رنگ زدند . مرا خیلی زیبا کردند اما چه فایده چون آن موقع میان
آن هه درخت زندگی می‌کردم ولی حالا فقط می‌توانم از این بالادرختها را بینم
که با خوشحالی زندگی می‌کشد و می‌رقصند و به آنوقت‌ها فکر کنم .

بچه‌های عزیز با کمال تأسف در داستان دیانت بهائی قسمت
«بدشت» شماره چهارم سال چهارم صفحه ۱۳ خط هشتم به جا
«حضرت قدوس» «حضرت اعلی» ذکر شده است و چون این
اشتباه بسیار مهمی است از همه شما خواهش می‌کنم فوراً قلم بردارید
و این اشتباه را روی مجله اصلاح کنید . امیدوارم خواهش
من را فراموش نکنید . **ورقا**



خانم معلم

یک روز که شیطانی کردم ، مامان گفت اگر
باز هم شیطانی بکنی وقتی رفتی مدرسه به خانم
معلمی گویم نورا تنبیه کند .

مدتی بعد به مدرسه رفتم . دیدم یک دنیا بچه هم قد من و بزرگتر از من هم
هستند که آنها هم شیطانی کرده اند و مادرشان آنها را به مدرسه فرستاده

خانم معلم تنبیه شان کند . وقتی که زنگ راز دند آقانی به اسم ناظمۀ
بچه هارا بصف کرد و دیدم که هر صفر را به یک اطاق پیش یک معلم فرستاد
مثل این که قرار بود هر معلّی یک گروه را تنبیه کند .

من با بچه های دیگر به اطاقی رفتیم که در آن چند ردیف میز و نیمکت بور
کوتاه قدم هارا جلو نشاندند و بلند قدم هارا عقب . قدم من بلند بود و خوشحال
شدم از این که مرا آخر کلاس نشاندند .

معلم شروع به صحبت کرد که ناگهان یکی از بچه ها زد زیر گویه و من خیلی
می ترسیدم گریه ام گرفت . معلم آمدرسی به سرماشید و به ما گفت
که بیرون بروم و دست و صور تمام را بشویم .

وقتی به کلاس برگشتم . خانم معلم چیزی روی تخته نوشه بود و به بچه
دیگری گفت که آن را تکرار کنند . کمی بعد زنگ خورد و خانم معلم به ما
گفت که به حیاط بروم . همه خوشحال شدیم .

حیاط پر از بچه بود . من هیچ وقت این همه بچه را در یک جا ندیده بودم
حتی وقتی که کوچه ما شلوغ شلوغ بود این همه بچه نبودند . ما آن روزهم
بازی کردیم و من هیچ وقت بازی آن روز را فراموش نمی کنم .

بعد دوباره زنگ خورد و به کلاس رفتیم بالاخره زنگ آخر خورد و خانم
معلم گفت که به خانه هایمان بروم . من خیلی تعجب کردم ، بجای اینکه
آن روز به من بد بگذرد بیشتر از هر روز دیگر خوش گذشته بود .
و انتظار فردار ام کشیدم که بازم به مدرسه بروم .

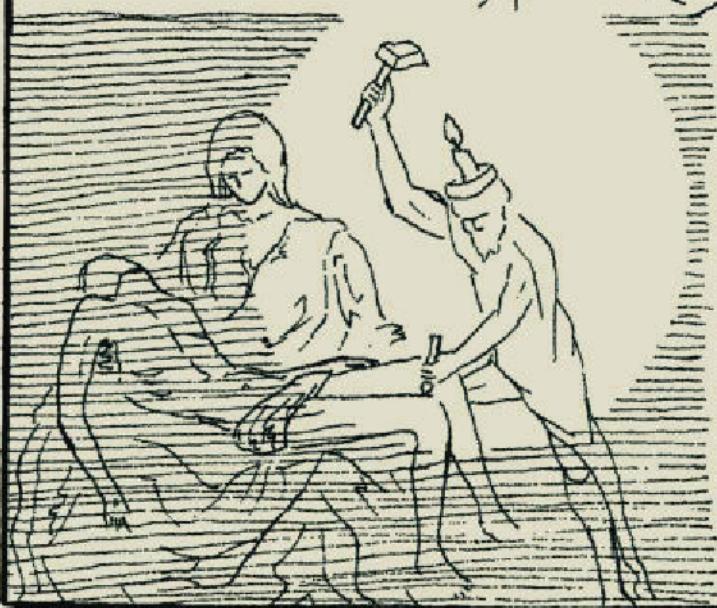
میکل آنر^۴

مردی بود که با همسه فرق داشت
ز برای اینکه زشت بود،
برای آنکه نفسه را در وجودش بود

که همیشه وادارش می‌کرد کار
و او همیشه کار می‌کرد
دارستگاهی بخت مرد
محسنه‌ای زیبایی افرید.
عام روز کار می‌کرد،



و حمی زنده شها،
وقتی همه در خواب بودند،
در فور شمعی در روی کلاهش می‌گشت
کار می‌کرد
و محسنه‌ای زیبایی افرید



آنقدر کارمی کرد که بعضی و محتوا درست عذر خوردن بزم پیدا نمی کرد
 و همچه از آنمه کار، بدون استراحت، رنج می کشید
 ولی آن نیروی عجیب،
 که خودش بزم آنرا نمی شناخت،
 بازم وادارش می کرد که کار کند

و او باز جسم کارمی کرد

و کارمی کرد
 و کارمی کرد،
 باز بسیار،
 و محترمای نیمای آفرید



امروز نیز میدانید میکل آریک نایفه بود.



مهران روحانی سیستانی

آسمان

از خورشید تازمین

خورشید پُر از نور است داین نورها را فقط برای خودش نمی خواهد.

این نورها راه آسمان را در پیش می گیرند و بسوی آنها می روند که انتظاً این نورها را می کشند. اولین آنها کره است کوچولو بنام «عطارد» که کمی بزرگتر از کره ما، ماست و کوچکترین کره ای است که به دور خورشید می گردد ولی در عرض سریع ترین هم هست. عطارد بی شباهت به ما نیست. صورت آبله روی آن ماه را به خاطر می آورد. چون گازی در اطراف عطارد وجود ندارد آسمانش مثل ماه سیاه است. قسمتی از عطارد که نور به آنی تابد خیلی گرم و قسمتی که نور به آن نمی تابد و شب است خیلی سرد می شود و هوایی نیست که گرمای اینطرف را به آنطرف ببرد.

شب ها در آسمان سیاه عطارد می شود ستاره هارا همانطور که از زمین دیده می شوند دید ولی روزها در آسمان یک جسم سفید بزرگ و نورانی دیده می شود داین در حقیقت خورشید است که در عطارد تا این اندازه بزرگ دیده می شود. روز عطارد بسیار طولانی است و به اندازه ۵۸ روز زمینی طول می کشد.

البته تا حال بفکر تان رسیده که در چنین جائی حتماً گیاه و حیوانی هم نیست روزها آنقدر گرم است که همه می پزند و شبها آنقدر سرد که بخ می زند. چون در عطارد هوانیست پس آب هم نیست و بنا بر این در آنجائی برای انسان هم وجود ندارد.

شاید کمی دور تر که گرما کتر می شود نزدیکی های زمین جاتی باشد.

زهره اکره ای است که بین عطارد و زمین است و خیلی به زمین شباهت دارد
و لیکن از زمین کوچکتر است. زهره از زمین تندتر می گردد چون به خود
نزدیکتر است والبته گرمتر هست.

زهره سر زمین ابرهاست، زهره در زیر ابرهای قرمز فشنگ پوشیده شده
این ابرهای خیلی زیبا بودند مخصوصاً اگر باران و برف از آنها می بارید. ولی
از ابرهای زهره مثل ابرهای زمین باران و برف نمی بادد چون از گرد و غبار
آتششانی درست شده اند.

این ابرهای خیلی غلیظ اند و نمی گذارند که آسمان بخوبی دیده شود و از پشت
آنها هیچگونه ستاره ای را نمی شود دید.



در زیواین آسمان بیا بان خشک و گرم زهره قواردارد . بیا بانی از نکه های سخت شده آتشغشانی که درست مثل بیا بانی از سنگ پاست . کوه های بلند در آن دیده نمی شود و دریائی هم ندارد . درست است که کمی بخار آب در آنجا هست ولی هوا آنقدر سرد نمی شود که این بخارها آب شوند و روده پاریائی بازند .

اما زندگی زهره یک چیز بسیار جالب دارد روزهای زهره طولانی تراز سالها آنست روز زهره ۲۴۴ روز زمین و سال آن ۲۲۵ روز زمین است . فکر ش را بکنید حتی اگر آنجا موجوداتی داشت و فتنی مامی گفتیم روز از سال کمتر است بعای خنده دیدند .

دلیلیست که انسان نمی تواند در زهره زندگی کند . در اینجا هوا برای نفس کشیدن نیست و بجای آن گرد و غبار قرمز همه جا را پر کرده است ولی کمی آنطرف تر در روی زمین پرازگیاه ها و حیوانات و انسانهای آشناست هم آب هست و هم هوای خوب . نورهای خورشید از زمین هم می گذرد و کمی آنطرف تربه کره مرموز مریخی رستند که می تواند سر زمین گیاه ها و حیوانات و انسانهای ناشناس باشد .

نهیه و تنظیم : مسعود یزدانی

بازیهای علمی

لیوان دقلو



آیا می‌توانید دولیوان را از قسمت باز آن به یکدیگر بچسبانید و برای این کاراز چسب استفاده نکنید.

جواب

نه مانده؛ یک شمع را روشن کنید و داخل یک لیوان قرار دهید روی لیوان را با کاغذ خشک کن بپوشانید و چند قطره آب هم روی کاغذ ببریزید حالا لیوان دیگری را که به همان اندازه است روی لیوان اولی برگردانید پس از چند لحظه شمع خاموش می‌شود و لیوان‌ها بهم می‌چسبند چرا؟

دلیل علمی

وقتی که شمع روشن را در لیوان قرار می‌ریزید و بعد با یک کاغذ خشک کن مروطوب دولیوان را روی هم بر می‌گردانید اکسیژن موجود در لیوان‌های سوزن و فشار داخل لیوان‌ها کم می‌شود، در نتیجه فشار هوای خارج آن دورا به یک دیگری می‌چسباند.

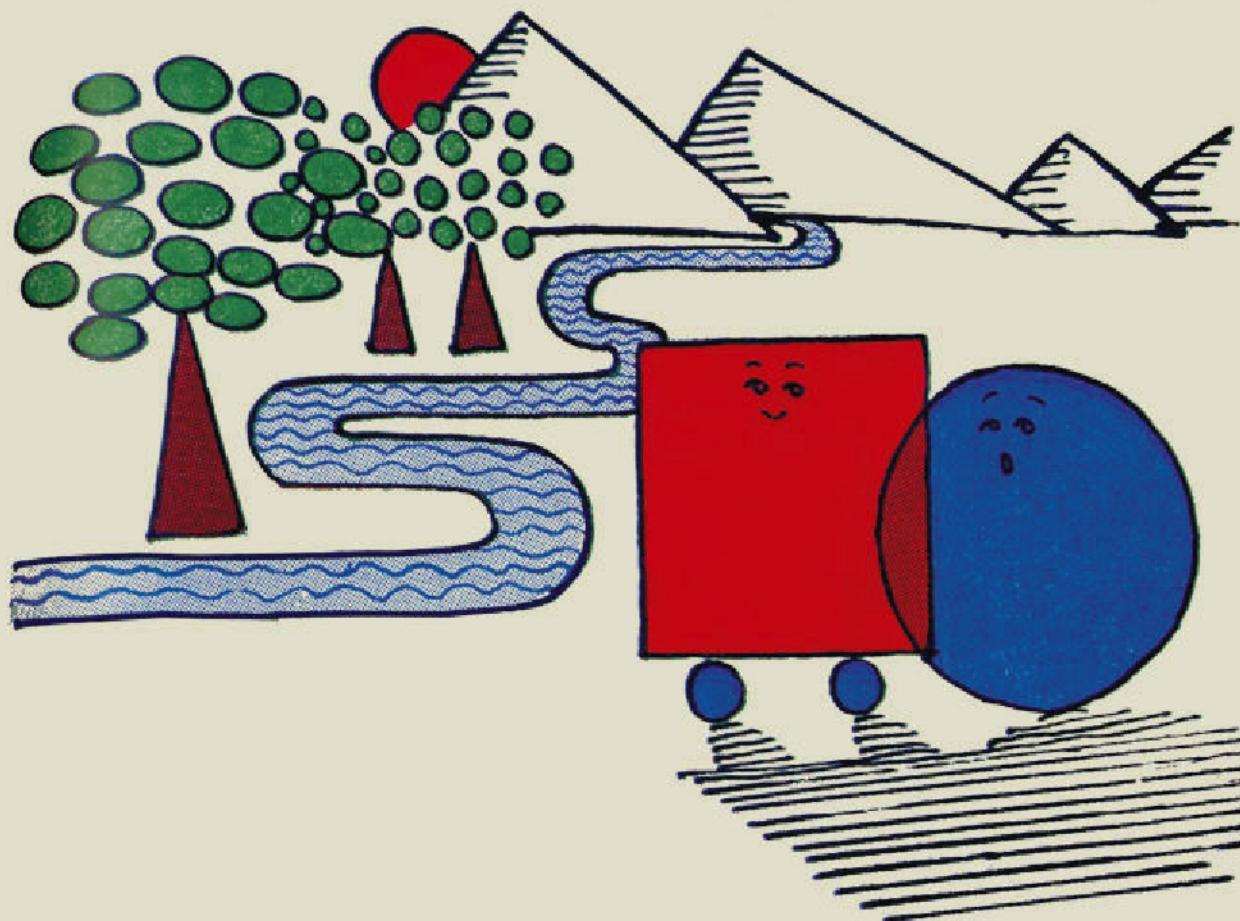
دوستی مربع و دایره

در کشور بزرگ ریاضیات شهری بود بنام هندسه، در این شهر هر کس برای خود زندگی خوبی داشت اگر این شهر را جستجوی کردیم می فهمیدیم که هر کدام از شکلها هندسه جای مخصوصی برای زندگی دارند. مثلًا «نقطه‌ها» در گوشه‌ای از شهر نزدیک خلط‌های زندگی می‌کردند و «مثلثها» هم قسمی بزرگی از شهر را گرفته بودند چون همان‌طور که می‌دانید مثلثها خیلی قوم و خوبیش دارند.

در این شهر ساخت که هر کس زندگی ساده‌ای داشت یک مربع و یک دایره باهم دوست بودند که هر کدام ۱۵ سال داشتند. راستی باید بدانید که در این شهر سن مربع هارا از طول ضلع و سن دایره هارا از اندازه قطر شان می‌فهمیدند خلاصه دوستی آنها هر روز بیشتر می‌شد تا اینکه یک روز خواستند برای گردش به خارج شهر بروند ولی دایره متوجه شد که مربع نمی‌تواند مثل دایره روی صحیط خودش حرکت کند. آخر مربع چهار گوش داشت و حرکت کوردن برایش خیلی سخت بود.

دایره کمی فکر کرد و گفت: من به تو کمک می‌کنم بعد دو تا از دوستانش را که فقط یک سال داشتند و خیلی کوچولو بودند صد ازد دونادابره کوچولو زیر مربع فرار گرفتند و مربع برای راه افتادن آماده شد. و با این ترتیب دایره و مربع توانستند به راحتی باهم به گردش بروند.

درین راه مربع می‌گفت: این خدمت تو را حتی جبرا خواهم کرد



دایره هم از آتفاقات گذشته برای مربع تعریف می کرد و می گفت : از چند سال
 قبل چون من بیت دایره کوچک را از بیت کرده ام چند دایره به دور من می گردند
 و می خواهند مرا بگیرند . دایره را شت حرف می زد که بیت دفعه از دور بیت عده
 دایره پیدا شدند که به طرف آنها می آمدند مثل این که دنبال کسی می گشند .
 مربع موضوع را فهمید و فوراً به دایره گفت : بیا و پشت من قایم بشود دایره هم
 همین کار را کرد و قایم شد دایره های دیگرا و را ندیدند و دور شدند و دایره
 نفس را حقی کشید و از مخفی گذاه بیرون آمد و از مربع تشکر کرد ، مربع هم
 از این که کمک دایره را نلاف کرده بود خوشحال بود .

«خارل»

مادر جزیره کوچک و دور افتاده‌ای زندگی می‌کنیم، در این جزیره کوچک فقط ۵ بازار خانواده بهائی بیشتر نیستیم.

است گرد اگر دجزیره را آبهای نیلگون و شفاف و گرم خلیج فارس فراگرفته در تقسیمات جغرافیائی تمام خلیج در منطقه نیکره شمالی فرار گرفته و بایستی دارای چهار فصل باشد ولی در اینجا فقط دو فصل کاملاً شخص دارد: یکی ملایم و دیگری گرم . عمر فصل زمستان کوتاه است. هوا از اوایل فروردین رو به گرمی می‌رود و بلایا لار فقط حرارت چهره ظاهری جزیره عوض می‌شود.

باس زنان خارک پارچه صاف و سیاه رنگی است که همه جای بدن آنان را می‌پوشاند در روی آن عبارتی می‌اندازند و به روی صورت نور ریز بافتی یا پارچه اطلس سیاه نازک می‌کشند و در جای بینی مقواطی کار گذاشته‌اند که حتی خطوط صورت هم پیدا نباشد. خوراک ساکنان جزیره بیشتر خرما و ماهی است که از جزیره بدست می‌آید،

صبحانه نان و پنیر و خرما، ناهار خرما و ماست یا برنج و ماهی، شبها نان با خرما یا برنج و ماهی می‌خورند و از صبح تا شام در فصول مختلف چای زیاد می‌نوشند، خوراک‌های متعددی هم از ماهی در محل تهیه می‌شون، مثل ماهی سرخ کرده و پلو ماهی که خیلی خوشمزه است.

صفحهٔ خودتان

این بار حرفهای زیادی دارم. اول از همه از گذشته ها بگویم.

چند شماره پیش سؤالهای نوشته بودم تا شما به آنها جواب بدینید
تابتوانم مجله ورقه ای روز بروز بهتر و فشنگتر نهیه کنم. عدد زیادی به
سؤالهای جواب دادند و من هم اسم آنها قرآنی را که از همه زودتر جواب سؤال
برایم فرستارند چاپ کردم. ولی یک گله دارم. چرا همه شما جواب سؤال
برایم نفرستارید؟ چون من تمام آن جوابهای را می خوانم و با جوابهای
شما در مجله تغییراتی می دهم و دلم می خواهد که نظر همه شمارا بدام.
در میان این سؤالهایی که این بود که آیا برای ورقه ای نویسی؟



وعده جواب داده بودند «نه» و لی من دلم می خواهد که هر ماه از شهانامه ای داشته باشم . مسعود عبدالرحیمی نوشت : «نه» برای اینکه شهر ما را است و رسم راغه هستیم . مسعود جان پس نامه برای چیست ؟ برای این است که از راه دور برایم حرفها یت را بنویسی . مژگان بیدار دل نوشت : «نه» زیرا وقت ندارم . نام مدت مشغول درس خواندن هستم . مژگان جان یادت باشد درس خواندن اگرچه خیلی خوب است ولی نباید سبب شود دوستی و محبت را فراموش کنیم . درس برای این است که بهتر زندگی کنیم . آیا بدون دوستی شور بهتر زندگی کرد و آیا تو واقعاً آنقدر وقت نداری که با من دوست بشوی ؟ من امیدوارم که از این بعده هر ماه نامه ای از هر کدام شهانامه باش و برای کسانی که نامه های قشنگ و نقاشی و مطلب بنویسند ، هدیه ای را ابته بچه های هم هستند که مرتب نامه هی نویسند و مطلب می فرستند و مرا خوشحال می کنند . از ترانه محمود نژاد از شیراز ، ماندان او حدت از مشهد . شیوا شکوری از رضا شیخ نامه را شتم و همراه با نامه موزان و فرید شرفی زاد ، فرخنده شوکتی از بلوچستان ، حمیرا مؤید از اهواز بیتا بهادر از طهران ، نقاشی های شان را هم برایم فرستاده اند . من خیلی وقت است که می خواهم یکی از نقاشی های شمارا چاپ کنم . ولی مثل اینکه در مورد نقاشی ها زیاد وقت نمی کنید که نقاشی قشنگی با فکر خودتان بکشید یا از روی یک نقاشی دیگر کپی می کنید و یا تمرین های

نقاشی خودتان را برايم می فرستيد.

امیدوارم نقاشی های بعدی تان را که حتماً بهتر از این می کشید برايم بفرستيد
راستانها و مطالعی هم از شهردار احمدزادگان از شاهی، نورالوائی را به
ازبابل، آذیتا حبیبی از همدان، فرشاد مؤید، شاهین زمانی، امیلیا
خانگانی از اصفهان، رامین محمدی از اصفهان، وحیدا پارسا از گلستان
شهناز فروغیان از نارملک داشته ام که، آنها فی را که خوبتر بوده اند برا
شرکت در مسابقه درقای خودتان گذاشتند.

همراه با چندین راستان که از شهزاد شفیع زاده از اصفهان، هدی
مظلومیان از اهواز، فرخنده، شوکتی ۱۲ ساله از بلوچستان، سهیلا
حامد نصیرزاده از مشهد را شده اند . نقداری هم شونخی را شده ام که مثل
نقاشی ها کپی شده است و از فکر خودشان نیست و من امیدوارم
حتی شونخی هائی را هم که می فرستید از فکر خودتان باشد .

کامران حکمت شعار ۱۴ ساله از بابلسر نوشت که روست دارد باور
همکاری کند که حتماً امیدوارم از این بعد نامه و مطلب برايم بفرستيد
سهیلا مدیری ۱۲ ساله از همدان هم برايم یک راستان جالب درباره
پرسجوانی در جنگ نوشت که موضوع آن بیشتر بدرد بزرگترهای خورد
البتہ سهیلا خبی خوب داشت را نوشت و نمی دانم چرا در مسابقه
راستان نویسی درقا شرکت نکرده بود . حالا هم دیرنشده می تواند در
مسابقه درقای خودتان شرکت کند .

از دوستان عزیزم بنام رؤیا آزادی از جزیره خارک برايم درمود
آراب درسوم، لباس، غذا و حتی لهجه مردم آنجا نوشته، ^{لته}
شما هم حتیا برای من از جائی که زندگی می‌کنید، بنویسید.
برایتان یک خبر هم دارم:

دوست خوبم فرزانه اسکندری که مدتی قبل تولد من را در گندکا و سنجین
گرفته بود برايم نامه نوشته و خبر را داده است که من را به خانم معلم و مجده ^{ها}
هم کلاسش معرفی کرده. فرزانه جان از این که آن همه دوست خوب پیدا
کرده ام خیلی خوشحالم همیشه آرزوی کنم تو و دوست هایت موفق و خوشحال
باشید.

مسا بقه

هیچ فکر کرد. اید که شما هم می توانید نامه ای مثل ورقا به تمام دوستها
همسن و سال خودتان بنویسید . البته رساندن این نامه به بچه های
دیگر با من .

شما یک قصه قشنگ بنویسید . یک نقاشی بکشید . شعر، مطالب امری
معرفی شخصیتها ای بزرگ ، سرگرمی و مطالب علمی بنویسید و برایم بفرستید
و من تصمیم دارم یک شماره مجله را فقط با نوشه های شما منتشر کنم
وبه آنها که مطالیشان چاپ شور جایزه خواهم داد .

به شرطی که شما از همین حالا شروع کنید و بنویسید . مثلاً این ماه
راستا نهاد و حکایتها ای امری و ماه بعد یات نوع نوشتة دیگر را شروع
کنید .

همیشه منتظر نوشه های شما هستم .

بچه ها کتا بخانه ورقا را فراموش نکنید

باغ ترہ - سه شنبه و پنجشنبه ۷، بعد از ظهر

جمعه ۱۰ صبح

